

پارول

زمین حسابی یخ زده بود. نفس که می کشیدی، سوز سرما گلو را می خراشید تا به ریه برسد. مدت ها بود که از آفتاب خبری نبود. آسمان بغض کرده و اخمو، سایه سنگین خود را روی شهر انداخته بود. قوام از پنجره اطاق بیرون را نگاه کرد. رهگذران به سختی قدم برمی داشتند. اینجا و آنجا پای کسی سر می خورد و با پشت به زمین می افتاد. چند بچه قد و نیم قد که سرسره بازی می کردند با به زمین خوردن هر کس شلیک خنده را سر می دادند. قوام چشم از خیابان برگرفت. کاغذ کوچک مستطیل شکلی را از جیب بیرون آورد و شروع کرد به خواندن: « امروز هوا آفتابی است!»، « امروز هوا آفتابی است! ». جمله را چند بار دیگر زیر لب زمزمه کرد. وقتی مطمئن شد که آن را حفظ کرده است، جواب را که در پشت کاغذ نوشته شده بود مرور کرد: «عجب آفتاب پر حرارتی!». «عجب آفتاب پر حرارتی!». سپس کلاه پشمی خود را بر سر گذاشت، پالتی مندرسش را به تن کرد و از خانه بیرون آمد. هنوز چند صد متری نرفته بود که بدنش از سرما شروع به لرزیدن کرد. تا خانه آقای کرامتی نیم ساعتی راه بود، چاره ای نداشت، باید همین امروز تماس را برقرار می کرد. با احتیاط و در حالی که مثل اردک قدم بر می داشت، سؤال و جواب را زیر لب تکرار می کرد. خانواده کرامتی را می شناخت. با آنها رفت و آمد خانوادگی داشت. به همین دلیل وقتی از طرف «حزب» پارول تماس با کرامتی را به او دادند بسیار

خوشحال شد. جلوی ساختمان دو طبقه آقای کرامتی که رسید با عجله چند بار زنگ خانه را فشار داد و زیر لب تکرار کرد: «امروز هوا آفتابی است!» ، «امروز هوا آفتابی است!» . در باز شد و مرد پنجاه - شصت ساله‌ای پشت در ظاهر گشت. آقای حمید کرامتی بود. بزرگ خانواده کرامتی. قوام سلام داد و در حالی که دست آقای کرامتی را می‌فشرده داخل خانه شد. وارد اطاق که شدند ، قوام خود را روی کاناپه کنار بخاری انداخت و شروع به مالش دادن دستهایش کرد. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. آقای کرامتی در حالی که با سرانگشتانش ریش جو گندمی خود را شانه میکرد، پرسید:

- قوام خان ،چه عجب یادی از ما کردی ؟

قوام بی آن که سرش را بلند کند جواب داد:

- ای، گفتم سلامی عرض کنم.

سپس سینه اش را صاف کرد و شمرده و روشن گفت:

- میگویم «امروز هوا آفتابی است!».

آقای کرامتی به تصور اینکه قوام با او شوخی می‌کند، لبخندی زد و چیزی نگفت. قوام که پاسخ دلخواه را نگرفته بود، چشم در چشم آقای کرامتی دوخت و دوباره گفت:

- « امروز هوا آفتابی است!».

آقای کرامتی با تعجب نگاهی به قوام کرد و جواب داد:

- قوام خان ، مثل اینکه سرما حسابی کار خودش رو کرده ها ؟

قوام که از کند ذهنی کرامتی به شدت عصبانی شده بود سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند . او یک بار دیگر با کلماتی شمرده‌تر گفت:

- میگویم «امروز هوا آفتابی است!» مگه نه ؟

آقای کرامتی با نگاه مشکوکی سرا پای قوام را ورنده کرد ، دستی به ریش خود کشید و به بهانه آوردن چای از اطاق بیرون رفت. قوام با خودش حرف می‌زد:

«یعنی چی ؟ نکنه یادش رفته ؟ عجب خنگیه ها ، ده بار جمله را تکرار کردم ... بر و بر به من نگاه میکنه ، انگار تا حالا منو ندیده» ...

صدای باز شدن در اطاق ، رشته افکار قوام را از هم گسست. آقای کرامتی و به دنبالش همسر او که خود را در چادر مشکی زمختی پیچانده بود و سینی چای در دستش بود وارد اطاق شدند. خانم کرامتی سینی چای را روی میز گذاشت. نگاه مظنونی به قوام انداخت و در حالی که در کنار همسرش روی مبل می نشست بی‌مقدمه گفت :

- عجب هوای سردیه ها ، از آفتاب هم خبری نیست !

زن و شوهر چشم بر دهان قوام دوخته بودند. اما قوام انگار که نشنیده است، پالتویش را درآورد و کلاهش را از سر برداشت. موهایش ژولیده و در هم بود، درست مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده است ، آقای کرامتی کلاه و پالتو را از دست او گرفت و به دست همسرش داد تا به رخت‌آویز بیاویزد . خانم کرامتی هنوز در اطاق را کامل پشت سر خود نبسته بود که قوام از فرصت استفاده کرد، کمی خود را به طرف آقای کرامتی کشید و این بار با هیجان و صدائی که میلرزید گفت :

- میگم که « امروز هوا آفتابی است ! »

آقای کرامتی با دل‌سوزی ، دست قوام را در دست گرفت و با مهربانی گفت :

- ناراحت نشو جونم، آفتاب هم در میاد، زمستان هم تمام میشه ،این که غصه خوردن نداره، زندگی همینه دیگه، این قانون طبیعته کاریش نمیشه کرد. غصه نخور! قوام داشت کلافه می‌شد، صورتش گل انداخته بود. دلش می‌خواست با مشت محکم بکوبد روی دماغ آقای کرامتی. با عصبانیت شروع کرد به خاراندن سرش. برای آقای کرامتی مسلم شده بود که قوام عقل‌اش را از دست داده است. سرش را با تأسف تکان داد و زیر لب گفت:

- طفلک !

خانم کرامتی با سبیدی پر از میوه داخل اطاق شد. آن را روی میز گذاشت و به شوهرش نگاه کرد. آقای کرامتی چشمکی به همسرش زد و سرش را به علامت تائید تکان داد. خانم کرامتی، آهی کشید و با دل‌سوزی به قوام زد. هر سه نفر سکوت اختیار کرده بودند. بجز صدای یکنواخت تیک‌تاک ساعت دیواری، صدائی به گوش نمی‌رسید. قوام خود را برای رفتن آماده کرد، تا خواست از جایش بلند شود، چند ضربه به در اطاق خورد. در باز شد و جوان قد بلندی داخل اطاق شد، سلام داد و شروع به احوال‌پرسی با قوام کرد. عمید پسر آقای کرامتی بود. خانم کرامتی برای اینکه پسرش را در جریان گذاشته باشد، چشمکی به او زد و گفت:

- عمید جان ، قوام خان میگن که امروز هوا آفتابی است!

قوام سرخ شد. از جایش برخاست. دستش را برای خداحافظی ابتدا به طرف آقای حمید کرامتی و سپس به طرف عمید کرامتی دراز کرد. عمید در حالی که دست قوام را می‌فشرده ، چشمکی به او زد و خنده‌کنان گفت:

- «عجب هوای پر حرارتی !».

قوام با ناباوری عمید کرامتی را نگاه کرد و چشمانش پر از خنده شد. لبخند روی لبهای هر دو گره خورده بود. در ذهن قوام ، دو کلمه حمید و عمید با یکدیگر کلنجار می‌رفتند. قوام از آقای حمید کرامتی خداحافظی کرد و بیرون رفت. عمید به بهانه همراهی قوام با او از خانه خارج شد. آقای کرامتی که از دور صدای خنده آن دو را می‌شنید، با تعجب شانهایش را بالا انداخت و در خانه را محکم به هم کوبید.

ب . م . مطلب زاده . دی ماه ۱۳۶۴